

بسم الله الرحمن الرحيم

ROOTS

Alex Haley

Doubleday



سرشناسه:	هیلی، الکس، ۱۹۲۱-۱۹۹۲ م. Alex, Haley
عنوان و نام پدیدآور:	ریشه‌ها/ نوشته الکس هیلی؛ ترجمه علیرضا فرهنگند.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۴.
شابک:	۴-۱۸۲۲-۵۵-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی:	فاپا
یادداشت:	چاپ هجدهم؛ ۱۴۰۲.
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	فرهنگند، علیرضا، ۱۳۱۹ - ، مترجم
رده بندی کنگره:	۹۴ ۱۳۹۴ ۸۲۰۹ / P5۲۵۷۲
رده بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی:	۴۰۲۵۷۳۹

ریشه‌ها

الکس هیللی
ترجمهٔ علیرضا فرهمند



ریشه ها

الکس هیلی
ترجمه علیرضا فرهنگد

چاپ هجدهم ▲ ۱۴۰۲ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

مدیر تولید: مهدی یوشهریان ▲ مدیر هنری: مسعود چترروز ▲ صفحه آرایی: معصومه محمدی ▲
امور چاپ: محمدامین رضاپور ▲ چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،

تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ و ۶۱۲۸

کد پستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir

@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.



نقشه‌ای در کار نبود که پژوهش‌های مربوط به ریشه‌ها و
نوشتن این سرگذشت دوازده سال طول بکشد. انتشار این
کتاب در دویستمین سال استقلال ایالات متحدهٔ امریکا
کاملاً تصادفی است. این است که ریشه‌ها را به عنوان هدیهٔ
روز تولد به کشورم که بخش عمدهٔ ریشه‌ها در آن روی داده
است تقدیم می‌کنم.
الکس هیلی

مقدمه مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از آفریقا وارد آمریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیه استقلال آمریکا امضا شد، تعداد بردگان سیاه آمریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید؛ درحالی که جمعیت آمریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. در نتیجه جنگ داخلی آمریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیده بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمره بود، برده داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده ای پیدا کرده بودند و شمال می بایست استیلای خود را تثبیت می کرد. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانواده الکس هیلی، نویسنده کتاب ریشه ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم و بیش وضعشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان آمریکا چنین نبود. در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هر سال ۱۰۰ سیاه پوست لینچ شدند؛ یعنی یا آن ها را زنده زنده سوزاندند یا قطعه قطعه کردند یا به دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به خشونت و وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورش ها علیه سیاهان در شهر سنت لوئیس روی داد و علت این بود که سفیدها از پیشرفت های اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می دانستند. در گزارشی که برای رئیس جمهور آمریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای به طول ۸۰۰ متر سه یا چهار ساعت خون جاری بود. جلوی اتوبوس‌ها را می‌گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می‌کردند یا با چماق و لگد می‌زدند و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان در خون خود افتاده بودند، با هفت تیر می‌کشتند.

عده‌ای از شورشیان خانه‌های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محله سیاه‌پوست نشین سنت لویی در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می‌گریختند. ۴۸ نفر کشته، ۱۰۰ نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی‌توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورش‌های بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر آمریکا شورش به راه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی آمریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییر شکل داد. در گزارش کرکر که در ۱۹۶۸ برای رئیس‌جمهور وقت آمریکا تهیه شده بود، گفته شد: «کشور آمریکا به سوی دو جامعه جداگانه پیش می‌رود: جامعه سیاه و جامعه سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ به دنبال خاموشی بزرگ نیویورک، سیاهان به خیابان‌ها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آن‌ها آنچه را برمی‌داشتند، حق خود می‌دانستند؛ زیرا در آمریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایه تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر آمریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر آمریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایت‌ها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می‌کنند و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می‌دهد که می‌گویند: «درست است که وضع بد است؛ اما بهتر شده است.»

واقعیت این است که در سراسر تاریخ هیچ قومی به اندازه سیاهان آمریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدن‌ها» پا به آفریقا و آمریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچ‌یک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که به آن‌ها «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخ‌پوستان آمریکایی را که با

روحیه میهمان‌نوازی تازه‌واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند و در
افریقا هر که را که نکشتند، به بردگی گرفتند.

و امروز همه کسانی که از آمریکا فقط به دیدن آسمان خراش‌ها و «دنیای والت
دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی
چون دیترویت و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندان‌ها انداخته باشند
و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر آمریکا ننشسته باشند یا نوشته کسانی چون
ملکم ایکس (مقتول)، آنجلا دیویس، جیمز باگزو حتی معتدل‌ترهایی چون مارتین
لوتر کینگ و ابرناتی و جیمز بالدوین را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که
بخش بزرگی از سیاهان آمریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان
دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است.

الکس هیلی می‌کوشد در کتاب خود یک بار دیگر تاریخ را این بار از زبان
شکست‌خوردگان بنویسد. می‌کوشد از سیاهان در برابر داستان‌هایی که از «سرشت
کودن و تنبل و کم‌جنبه» آن‌ها وارد تاریخ آمریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان
دهد که در استقلال آمریکا و ثروتمند شدن آن، سیاهان هم‌نژادش چه نقش عمده‌ای
داشتند و در نتیجه حق دارند از مواهب امروز آمریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی
حرف زدم. روزنامه‌نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی به نام «اتوبیوگرافی ملکم ایکس»
نوشته بود. به موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن
اصلی داستان را تمام کرده و بخش‌هایی از آن را تا یازده بار بازنویسی کرده، اما باز
هم در آخرین بازنویسی، دستکاری‌هایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به
فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آن را جست‌وجو کرده و
پروارنده است، گفت که چگونه وقتی به آفریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای
خود را یافته، مثل بچه‌ها به گریه افتاده است.

بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنواره هنر آفریقایی به تهران
دعوتش کرده بودند. دو شب باهم شام خوردیم و درباره کتاب «ریشه‌ها» و درباره
موضوع‌های دیگر حرف زدیم.

می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موافقت فعلی کتاب،
آن قدر فوق انتظارش بوده که پس از انتشار آن توانسته یک خط هم بنویسد.
کتابخوان‌ها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است خود را شایسته این موقعیت
کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد، اما کتابش «پرفروش‌ترین» از کار درآمده

و در نتیجه هر جمله‌ای که می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

دربارهٔ کپی‌رایت هم با او حرف زدیم. وکیل سفیدپوستش هم با او بود. گفتیم که ما قانوناً وابسته به کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم. پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت: «ما کاری به این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتیم طبیعی است که اگر خیال مذاکره نداشتیم، لازم نبود به دیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم. اما در ضمن یادآوری کردم که مذاکره در این باره، برای من الزام اخلاقی است، نه قانونی. باز وکیل گفت که قیمت‌های مختلفی را از ناشران مختلف در کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقم‌ها را از آلمانی‌ها گرفته که ۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند. سعی کردم برایش توضیح دهم با اینکه وضع کتاب در ایران روزبه‌روز بهتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلاً به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت: «الکس بگذار من بگویم.» و هیلی گفت: «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به‌رحال وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتیم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی خود در این باره است و اگر آن راهزنی‌ها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای بین من و شما صورت نمی‌گرفت و اما وقتی دربارهٔ قانون حرف می‌زنید، به شما بگویم که قانون عادلانه این است که اول خواننده‌ای برای کتاب باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می‌کنید پرداخت شود، کتاب چنان قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به او گفتیم تلفظ صحیح «ایران» است. دربارهٔ خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیه بخش‌هایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش این است که خانه‌ای در گامبیا، نزدیک به دهکدهٔ ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آن را ساده بیاورد. اما به علت عادت به شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به اندازهٔ خود افریقایی‌ها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سرکند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوشی به انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به او در هتل تلفن کردم. گفت وکیلش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند و البته کارش هم همین است و درمورد دادن کپی‌رایت به ناشر ایرانی، انگیزه‌اش به دست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیه نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی‌رایت را به مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به نسبتی منصفانه و متداول به او بپردازیم؛ هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرهمند

پیشگفتار

داستان ریشه‌ها نوشته‌ی نویسنده‌ای سیاه‌پوست به نام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره‌نامه‌ی نیاکان اوست. اما آنچه در این بازنویسی مطمح نظر است جزیک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است و درواقع این حقیقت که سیاهان امریکا - این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای به نام «ژوفوره» در «گامبیا» - افریقای غربی - شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح‌جویانه‌ای را می‌گذرانند.

«امورو کینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه‌ی خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به خود بالیدند.»

آنگاه پدر به اندیشه‌ی انتخاب نام فرورفت. چه: «بنابر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه‌ی مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش، نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزش‌های والا و بینشی سخت فرهنگمندان و متمدن به جلو می‌رود و جابه‌جا براین اساس تکیه‌های ژرف دارد. به‌طور نمونه

اثرگیری از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نام‌گذاری کودک - آن‌هم در قبیله‌ای در افریقا. همان که ما می‌گوییم: «الاسماء تنزل من السماء» اسم‌ها از آسمان فرومی‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکان‌تان را به اسمی نیکو و والا نام‌گذاری کنید....

«آنگاه پدر به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد.»

سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را به زبان می‌آورد. زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست.»

و آنگاه نام پسر را «کوتا کینته» گذاشت.

پسر را بر سر دست گرفته به سوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگ‌تر است.

بدینسان زندگی «کوتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا، میان بوی خوش و مشگ آسای شاه‌پسندها و عطریاها و درخت‌های مبارک «بائوباب» که هر کجا رسته‌اند دلیل بر آن‌اند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این آرامش بهشتی را به هم نمی‌زند مگر جریان سبک بار و دل‌انگیز حیات وحش که آن را غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمون‌ها هستند که آرامش نخل‌ها را به هم می‌زنند. هرگاه قایق‌رانان بلم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، پرستوی دریایی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلم‌ها را بر آب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پرمعنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو»، پدرش، او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار از مواهب زندگی و آزاد است. پدر «اجازه می‌دهد که کوتا به هر چه می‌خواهد دست بزند مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس است.»

زندگی‌شان آرام و کندپا می‌گذرد. همه چیز در گذران تغییر است. آدم‌ها می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به او زندگی صادق و مؤدبانه را می‌آموزد: «اگر کوتا گستاخانه به مادر یا پدر یا هر آدم بزرگی خیره نگاه کند فوراً سلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست بگوید.

هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و نمی‌گوید.»
 بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد که از قدرت تخیل
 هرز است که جنایت به بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این القای صادقانه
 پرشور و بدوی است. نویسنده جابه‌جا از این سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن
 می‌گوید و چه خوب این همه را توصیف می‌کند. ژالیسم او روشن و بی‌پیرایه است
 و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان و هرچه نیز پیش‌تر می‌رویم
 طرح داستان کامل‌تر.

اینکه کوتاه سه برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از
 عمرش گذشته است) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان
 را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و
 زندگی بخش و هر سال تقریباً یک بار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیفتد قحطی می‌شود
 و زندگی‌شان همچون خاکسترو غبار به باد فنا می‌رود. این همه - معنویتی شگفت
 را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسای را به یاد این بیت
 حافظ می‌اندازد:

یارب از ابر هدايت بنما بارانی

پیش‌تر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم

توجه کنیم که این آدم‌ها افریقایی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهای متمدن غربی،
 وحشی به حساب می‌آیند!

«کوتتا» سه «کافوی» خود را پشت سر گذاشته و گذرانده است. هر «کافو» مدرسه‌ای
 است که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد.
 اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که
 ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون
 آمده و فارغ التحصیل شده و برای خود آقایی شده است که هفده باران عمر دارد.
 تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان افریقایی است و چه خوب وصف شده.
 بچه‌ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می‌آموزند. «آرافانگ»‌ها یعنی معلم‌هایشان
 به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می‌آموزند و علی‌رغم آن فیلم‌های دروغین
 امریکایی و تارزانی که همیشه سیاه‌پوستان را آدم‌خورانی نشان می‌دهند که کنار
 دیگ‌های بارگذاشته از گوشت سفیدپوست‌ها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آن‌ها
 دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و

پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود. سپس به آن‌ها می‌آموزند که چگونه به زندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکارکردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیسم در میانشان رواج دارد و نیز گاه شکل ساده‌بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا.^۱ تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پراز تجربه‌های تلخ و شیرین زندگی افریقاییان می‌گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره‌ی سفیدپوستان و شرح رنج‌های حیرت‌انگیز آنان برحول این مسئله است. اما کم‌کم کتاب دامنه‌ی وسیع‌تری می‌یابد و به درون کاوی شقاوت می‌انجامد. از این رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و بربریت سفیدپوستان از سویی دیگر است.

زندگی کوتاه خوب و شیرین است، اما در مخیله‌ی او یک وحشت وجود دارد: ترس از «توبوب»‌ها، یعنی سفیدها، دهشت ایلغار این متمدن‌های تاریخ بشری... چه گهگاه سفیدها می‌آیند و سیاه‌ها را بی‌هیچ گناه می‌گیرند. به زور عصاهای جادویی‌ای که از نوک آن‌ها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می‌زند می‌آیند مقاومت سیاهان را درهم می‌شکنند، آن‌ها را از آغوش زندگی راحت‌شان جدا می‌کنند و فرسنگ‌ها راه دورتر - آن سوی آب‌ها - به زندگی پرشکنجه و جاوید بردگی وامی‌دارند. بسیاری‌شان در کشتی‌ها می‌میرند. بسیاری‌شان در مزارع جان می‌دهند. بسیاری‌شان را تکه‌تکه می‌کنند. بسیاری‌شان را لنینج می‌کنند - ناقص‌العضو می‌کنند یا دار می‌زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب»‌ها از جان ما چه می‌خواهند؟ چرا می‌آیند و قبیله‌ها را به خاک و خاکستری می‌کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کوتاه دود و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا می‌خواند. بعد از چند لحظه‌ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرک‌ها شنیده می‌شد و آتش و دود سایه‌هایی رقصان بر چهره‌ها می‌انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی‌ترین خاطره‌های من، خبر

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می‌گفتند ما از این بت‌ها فقط تقرب به الله را در نظر داریم.

کوهی از طلا - در افریقا - به آن سوی آب‌های بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده‌اند.

اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی‌کند - شقاوت روح او سیری ناپذیر است. این معدۀ دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد.

بدین سان دهشت زندگی آغاز می‌شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می‌گسلد. «کونتای» آزادمد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانی است که هزاران اندیشه در سردارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهم‌تر از همه جذبۀ سفری جادویی به جاهای دور و پرسود - به ناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب» ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و ناتوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کوتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لخت در زنجیر و دست و پایسته در جای تاریک و داغ و دم‌کرده و متعفن میان دو مرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه‌خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مجاله شده بود. چون در چهار روزی که از اسیر شدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر درد می‌کرد.»

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» «ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک به راه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگ‌بار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند؟ آیا این‌ها موجودی جز بشرند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و درواقع همه نوع گناه به وفور در میانشان رواج دارد. بی‌باکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل غیر اخلاقی است.

کوتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه به خود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا به همین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انگار که خدا ندارند. حتی چیز مقدسی هم

ندارند که بیرستند.»

«کشتی همچنان می‌رفت. «کوتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و از این رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آن را می‌کندند) خوابیده بود و نمی‌دانست که آیا دو ماه است یا شش ماه و یا حتی یک سال است که در دل این بلم عظیم هستند.»

بر این همه اسهال خونی، تب‌ولرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او و بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهار بار اقدام به فرار کرد و هر چهار بار به شکست انجامید. هر بار سگ‌ها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹ - پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک شده.) بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند - یعنی مخیرش کردند که از میان اخته‌شدن و بی‌پاشدن یکی را برگزیند و او چون می‌خواست جنایات سفیدها را به نسل پس از خود واگو کند، قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علی‌رغم حرفه‌اش، کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود و شگفت‌انگیزتر اینکه دکتری او را به خانه خود برد. پس از این ماجرا کوتا دریافت که دیگر تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش: «ژوفوره» را فراموش کند و از دل برون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

این چنین یک سال اول گذشت. رمنده‌خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از این همه فرار بیهوده مرد قهوه‌ای رنگی او را مخاطب قرار داد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده‌ای را در بر ندارد. به هر کجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند به استناد آن هر برده فراری را بکشند. لنینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده‌اند. قهوه‌ای می‌گفت: سفیدها هر شش ماه یک بار در کلیساهایشان جمع می‌شوند و این قوانین را می‌خوانند. آن‌ها هر وقت که دور هم جمع می‌شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است؟ از این پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه «بعضی وقت‌ها ارباب‌ها آن قدر از دست فرار سیاه‌ها عصبانی می‌شوند که در روزنامه‌هایشان اعلان می‌کنند هر کسی سیاه فراری آن‌ها را دستگیر کند و بیاورد ده دلار جایزه می‌گیرد و هر کسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.»

قانون آن‌ها می‌گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آن‌ها می‌گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دو بار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند و این‌ها را توی کلیساهایشان می‌خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را - این تپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگ‌هایشان به جریان می‌اندازد منع کرده و جرم می‌شمارد.

سپس مرد دورگه خنده‌ای می‌کند و از جنایات بی‌شمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می‌گوید. آدم‌های ناقص‌العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سروکله‌شان را بریده‌اند. بردگانی را دیده که آن قدر شکنجه شده‌اند و کتک خورده‌اند که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین اوزن‌های آبستنی را دیده که دَم‌رو در چاله‌هایی که برای این منظور کنده‌اند انداخته و به قصد کشت زده‌اندشان. (این چاله‌ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که سیاهان را زنده‌زنده پوست کنده‌اند. آن وقت روی زخم‌ها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک چیز زیر این‌ها را محکم به پوست مالیده‌اند. سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است.

دیری نمی‌گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند - اینک وی عاقله‌مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیر بار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. درحالی‌که در این هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتای می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم و دستگاهی به هم زده‌اند. به عنوان نوکرو سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جزیک دروغ بزرگ نیست. این همه زندگی تصنعی غریبی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. این هم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پروراندند دروغی بیش نبود که به خودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها به خودشان نیز دروغ می‌گویند. کونتای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد درحالی‌که دیگری - انسانی هم نوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. این‌ها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به این کشف گران‌مایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود، بلکه بردگی تمامی دنیا سهم می‌دانند، به خاطر جنایتی است که کلیسا بر سرائین مسلمانان افریقایی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده، تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم بر اسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به آن می‌خوانند، به خاطر آن است که تنها در این مذهب است که «سید قریشی را بر سیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها در این مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام‌کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز، سیاهی است افریقایی که «بلال» نام دارد که در چشم و دل پیامبر بس گرمی و ارجمند است؛ با این همه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرمی و گران‌قدر است.

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ بر می‌دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ...

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکت‌مندانه و تفاهم هرچه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمایید.

بدین‌سان زندگی «کونتا» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاه‌پوستی که از خودش مسن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) به نام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقایی در تار و پود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگی‌های اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزش‌های والای فرهنگ خویش. این را می‌داند که بنابر سنن باستانی‌شان نام‌گذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. به او آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما دریغ و شرما که به یاد

می آورد هر اسمی بر بچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز براو خواهد بود. هر چند شرم بار است اما حقیقت این است که بچه برده به دنیا آمده است و متعلق به ارباب است. پس به نام خانوادگی او مسجل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگه دارد یا اینکه بفروشدش. «از این فکر چنان به خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» سپس نام دختر بچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همین جا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصلت های مرده و فنا گشته من باش.

سیاهان از اخبار هم نوعان خود و به خصوص سرنوشت خویش غافل نیستند. اخباری که می شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می رسد. به طور نمونه، در جنوب شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفید پوست نیم میلیون نفر سیاه را به بردگی کشیده اند. اخباری که از خشونت های غیر انسانی سفیدان می شنوند هر چند باور کردنی نمی نماید، اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است - همیشه شورش های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می شود که سفیدان به مدد سلاح های اهریمنی شان در نطفه خفه می کنند.

می شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیر کتک یا زنده به گور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می شود و روزی نیست که صدها نفر را به دار نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می فرستند و آن قدر از آن ها کار می کشند که بچه شان سقط شود.

کف دست سیاهان را به دیوار میخ می کنند و مجبورش می کنند گوش های بریده خود را بخورد. یکی از برده داران بزرگ دستور می دهد زبان تمام برده هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه های کوچک سیاه را می دوزند تا بدین سان از گرسنگی بمیرند. بدین جهت است که کتاب «ریشه ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمان ها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می رود که ویولن می زند. ارباب او را کرایه می دهد و به این طریق پول به جیب او سرازیر می کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با

آن پول خودش را بخرد و آزاد کند. برده سی سال آژگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد، اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلان قدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلاً قیمت گاو فلان قدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلان قدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و به همین قرار معامله را به هم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با این همه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌واری است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقایی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش، این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سال‌های سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی به خود کم کنند و به روح افریقایی این مرد مؤمن به خویش کمترین خللی وارد آورند.

به‌راستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق‌برانگیز است. این نکته قابل دقت است که امریکاییان اغلب عمدی داشته‌اند به ما تلقین کنند که قربانیانشان - یعنی سیاهان و سرخ‌پوستان - همیشه به خاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن، فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده و گرفتار شده‌اند. به دروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق و برق آشغالی آن‌ها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که این‌طور نیست. آن‌ها دروغ گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

از این رو خواندن این کتاب برای همه افریقاییان - بردگان امروز جهان - دنیای سوم‌ها و به‌خصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند، آنان که آلام مشترک - آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سال‌ها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحرزودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آن قدر زود که بعضی‌ها معتقد بودند «اون افریقایی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان دو کپه بزرگ کاه پیدا می‌شد نماز صبح خود را به درگاه الله بخواند.»

کیزی دختراو دارد شعر مسخره امریکایی‌ای را به زبان انگلیسی می‌خواند - این

دختریچه - برده‌ای است که با سنت «توبوب»ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یک بار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.»

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه به دخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد برمی‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که در این سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقایی و تبار مقدس و گرمی خود را فراموش کنند، نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار - صلح‌آمیز و برکت‌مندانه قبیلۀ خویش - از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته‌ی خویش به دخترش سخن می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه این‌همه را حفظ کند و به نسل‌های بعد از خود انتقال دهد.

به راستی که این مرد قهرمانی است معمایی و شگفتی‌برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جست‌وجوی ارزش‌های خویش است.» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوۀ اوست که کونتا او را نمی‌بیند. (ذیلاً داستانش خواهد آمد.) جرج نمونه‌ی وادادۀ سیاهانی است که به سادگی نمی‌بیند، مسخ شدند و تغییر شکل یافتند - در این پسر از آن تقوای رفتار و اندیشۀ پدر بزرگش خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. به خاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ای است و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند - کیزی را در سنین جوانی به دلال برده‌ها می‌سپارند. دلال او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری از او می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده‌ی جوان را به کار نگه‌داری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود و بدترین حقارت‌ها را بر این برده روا می‌دارد - یک بار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادی‌اش بدو جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی را انتخاب می‌کند به نام «ماتیلدا» و از او صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی - که پس از جدایی از کونتا نمی‌داند چه به سر او و مادرش آمده است، وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال و جنوب در می‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌ای که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد، سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاست‌مداران برای حکومت بر پشت آن جهیده، سکان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محروم‌ترین قشر جامعه آمریکایی بوده و هستند و تا امروز نیز بر دگی‌شان ادامه دارد. آخرین میراث این نسل «آکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسایی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کی به آمریکا آمده است. از این رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای آفریقایی خود «کونتا کینته» را بیابد و داستان کونتا و دیگران را بر اساس فرآورده‌های واقعی و تخیل سرشار خود - آن چنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را در بر می‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند، هویت خود را از دست نداده است و آن قدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد و به وصیت کونتای آفریقایی جامه تحق می‌پوشد.

و به راستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قله‌های جهان و حتی بزرگ‌تر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هرچند خود تشنه است اما دیربازی است که آب‌شخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است و با این همه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقی‌مانده از کل درآمد، از آن کشورهای

جهان سوم. درحالی که فاجعه اساسی ترین است که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقی مانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقی مانده... این توده های کثیر میلیونی و محروم و باز فجیعۀ عظیم آنکه تمامی این درآمدها را - جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم رشدی نیست. عقب افتاده و کم رشد نگه داشتن است. تنها اکتشافات جغرافیایی و دست یابی به سرزمین های نو و راه های تازه در غارت بی رحمانۀ منابع طبیعی موجب این همه سودهای سرشار نگشت، بلکه پایه پای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و به خصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که به خود آییم و دریابیم این همه تمدن حاصل غضب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکت های چندملیتی دنیا را غارت می کند و وقیحانه می بلعد و هم اکنون ۵۰۰ شرکت غول پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغول اند و زالووار برگ ملت ها چسبیده اند و خون آن ها را می مکند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکت های چندملیتی که عنکبوت وار بر تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاخ سفید» می تند. فاجعۀ اساسی تر این است که می بینیم شرکت های پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقی مانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاست های تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادی خواهانه و رهایی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می کنند و به خود نمی آییم.

چنین است نقش فعالانۀ این شرکت ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادی خواهان.

این شرکت ها هستند که در شکل جدید و به گونه غارات ماورای امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی سازی، اسلحه سازی، صنایع اتمی و غیره در دست دارند. همچنین این شرکت هایند که عمده ترین محصولات کشاورزی جهان را از قبیل گندم، برنج، ذرت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره در اختیار دارند.

استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت‌هاست و آن منابع عبارت‌اند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره. برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱- شرکت‌های چندملیتی و کشورهای توسعه‌نیافته ترجمه سعید رهنما.

۲- تهدید شرکت‌های چندملیتی ترجمه محمد سوداگر.

از خود بیرسیم منابع این غارت‌ها جز آسیا و آفریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود بیرسیم آهنگ رشد پویای جهان غرب از کی و چگونه آغاز شد و چرا هرچه این آهنگ سریع‌تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کندتر و میراترزدن گرفت... از خود بیرسیم چگونه ایالات متحده به آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا آفریقا همچنان گرسنه و قحطی‌زده و بیمار و در کار احتضار خویش است. کتاب ریشه‌ها پرده‌ها را بالا می‌زند و گوشه‌ای از این تراژدی هولناک انسانی را می‌نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرف‌نظر از بعضی قسمت‌ها که داستان جذابیت خود را به خاطر اطناب و پرگویی بیش از حد لزوم از دست می‌دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. اما همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان بینی و فهم پرسناژ رمان خود محصور کند و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع‌تری دارد و اوست که باید به اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه از کیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهره‌مند باشد؛ نه اینکه دامنه تأثر او را محدود کند.

این همه اگر موجب آن نشود که بگوییم نویسنده ضعیف است، حداقل ما را برمی‌انگیزد که بگوییم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعرا درنیافته است. ما حق داریم به نویسنده بگوییم که هرچند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدایی بیندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدایی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلی است، به خوبی روشن است که نویسنده نسبت به مبانی فقهی و سنن آفریقاییان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجوع و تحلیل و مسائل دیگر به خوبی آگاهی دارد.

به علاوه نویسنده طراح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه‌هاست که در آثار دیگر

کم و یا به ندرت با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم. به‌طور مثال پس از پایان کتاب آدمی در زیبایی‌شناسی سیاهان تجدید نظر می‌کند و درمی‌یابد آنان هرچه خالص‌تر و یکدست‌ترند سیاه‌ترند و هرچه سیاه‌ترند زیباترند. عمیقاً به زیبایی ناب سیاه، این پیکره صلب که رنگی شبق‌گون، پاک و صیقلی دارد و هاله‌ی اراده‌ای قیرگون گرد سرش می‌درخشد وقوف می‌یابد. چهره‌ها و پیکره‌هایی آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه‌ترند قشنگ‌ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده و گرده زغال به صورتشان می‌مالند) و معتقدند آن‌ها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبایی وحشی و طبیعی‌شان را حفظ کرده‌اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می‌بندید درمی‌یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثری و آلوده‌نشده‌ی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاهای خوش این بود که سیاه‌پوست تاب تحمل بوی سفیدپوست‌ها را ندارد.

به‌طور نمونه سفیدپوستی دارد سیاهی را شلاق می‌زند. دردناک‌تر از آن ضربه‌هایی که می‌خورد بوی مشمئز و چندی بار سفیدپوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می‌دهد و این برای من شگفت‌انگیز و مایه مباهات بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی‌تر در کتاب ریشه‌ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده‌اند. این‌ها بودند که باتلاق‌ها را خشک کردند. کنده‌کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را به وجود آوردند.

خانه‌های قشنگ - دو طبقه و همچون قصر پادشاهان، راه‌آهن، جاده‌ها، باغ‌های آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان‌کندن‌های همین برده‌هاست.

جایی که برده نیست، در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکره‌های دوتا و خم‌گشته از فشار زحمات فوق طاقبت بشری‌اند که عرق می‌ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصه‌ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین‌هاست.

اما سفیدها مزد این‌ها را چه می‌دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت‌بار و حقارت. کم‌کم سیاهان می‌فهمند که «توبوب» جز این خصیصه‌ای ندارد و شقاوت در خونس است. درمی‌یابد سفیدها تاریخ مشعشعی دارند و جنایاتشان بسیار پیرامنه‌دارتر از این‌هاست. قبل از آنان نوبت سرخ‌پوست‌ها بوده و آن‌ها را قتل عام کرده‌اند. همان

سرخ‌پوست‌هایی که با مهمان‌نوازی به آن‌ها جا و مکان و زمین دادند. به‌راستی که شگفت‌انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی‌کنند که زمین دهان وا کند تا از شرم در آن فرو روند؟ این همه جنایت از توان اهریمنان و نفرین‌شدگان دوزخی نیز می‌گذرد. گهگاه در کتاب از صحنه‌های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه در بادی امر وقیح می‌نماید، اما هرگز وقیح نیست. حتی صحنه‌های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکس نیست. (تجاوز تام لی سفیدپوست به کیزی سیاه - دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است.

این همه شوخی نیست. این همه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است. اما برده‌ها با این همه مبارزه می‌کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آن‌ها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی‌امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به مفهوم راستین آن آزاد نشده‌اند.) مبارزه رودرو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می‌گیرند و کشته می‌شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی به دست نمی‌آورند حماسه‌های حیرت‌انگیز می‌آفرینند؛ زیان‌زدن به دشمن و رهایی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست در دست هم گرفته دست‌ها را زنجیروار به هم داده خوش و آوازخوانان خود را در رودخانه غرق می‌کنند و این‌گونه مرگ پرشرف را بر آن‌گونه زندگی سراسرننگ مرجع می‌دارند.

و سرانجام اساسی‌ترین قسمت کتاب فصول آخران.

هرچند که بعضی فصول دیگر - (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروس‌هاست از نقطه نظر نویسندگی بسیار درخشان و پر قدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده‌ها حساب می‌کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را - بچه‌هایشان، مادر، پدر، برادر، خواهر - خلاصه تمامی فامیل و از همه مهم‌تر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به عواطف و محبت و ایثارشان درمورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هرتلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به ثمر نمی‌رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود.

و یا فصل ۱۰۳ که آن قدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می‌کند - چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروس‌ها سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می‌شود و تباه می‌گردد.

اما عظیم‌ترین قسمت‌های کتاب که اشک را از دیدگان سرازیر می‌کند و به‌راستی زیباست، بازگشت نویسنده به زادگاه نیای بزرگ خود - کونتا کینته - دهکده ژوفوره در دریایی اثر پای این سلف رنج‌کشیده و شکنجه‌دیده خویش است.

دویست سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می فهمند که او نواده یکی از همان ربهوده شدگانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به زنجیربردگی بسته شد، گردش حلقه می زنند و با عشق و علاقه لمسش می کنند. بچه هایشان را می دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی توازمایی و ما از تو ییم. به راستی صحنه بدرقه سیاهان این رود مواج انسانیت و ادراک که همه چیز را خوب می فهمند و شایستگی ها را به درستی ارج می نهند تکان دهنده است.

داستان ریشه ها داستان شگفت انگیزی است.

ریشه همیشه ناپیدترین، اساسی ترین و مهم ترین قسمت درخت است. آن چیز که به تمامه درخت را تغذیه می کند و بارور می دارد ریشه نام دارد. نویسنده به ظاهر از ریشه ها «roots» ریشه و نسب نژادی برده ای را که دویست سال پیش به بردگی کشیده شده به عنوان نام به کتاب خود داده است. اما من می پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنایی تر، دامنه دارتر و ژرف تر است. منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان اند که از افریقا این قلب تپنده زمین برکنده شدند و در جایی دیگر نشا گشتند.

ریشه آن مهم ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و حیات واقعی گیاه با اوست. ریشه ها سیاهان اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی امریکا را تا به این درجه از رشد و برومندی رساندند.

اما نکته درین است که هرچه آن ها عمیق تر در ژرفای زمین فرو رفتند، سفیدها فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالا گرفت و دریغ که هیچ میوه ای ازین باغ پر بار نصیب بانیان و باغبانان این درخت نگشت.

ریشه ها فریاد بر می دارد که بدون وجود سیاهان، امریکا این سرزمین غصب و تجاوز و سیلی بر چهره مظلوم بشریت، هرگز امریکای امروز نمی شد. همچنان که هیچ درختی بی ریشه، هرگز درختی نخواهد بود.

ناشر

در آغاز بهار سال ۱۷۵۰ میلادی، در دهکده «ژوفوره» که فاصله‌اش تا ساحل گامبیا، در غرب افریقا، بیشتر از چهار روز راه نبود: «اومورو کینته» و همسرش «بینتا» صاحب پسری شدند. نوزاد پس از بیرون آمدن از تن نیرومند و جوان بینتا جیغ می‌زد و بدنش که به سیاهی بدن مادر بود، از لکه‌های خون او لیز و خال خال شده بود. دو قابلهٔ پرچین و چروک: «نیوبوتو» و «یسیا» (مادربزرگ نوزاد) که دیدند نوزاد پسر است، با شعف خندیدند. اجدادشان می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد، برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همهٔ خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام کینته محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد، به خود بالیدند.

ساعتی بیش به خروس خوان نمانده بود. همراه با صدای نیوبوتو و مادربزرگ که سرگرم گپ‌زدن با یکدیگر بودند، نخستین صدایی که به گوش کودک رسید، صدای یکنواخت و خفهٔ «بومپ - آ - بومپ - آ - بومپ» هاون‌های چوبی بود که زنان دهکده در آن‌ها دانهٔ «کوس کوس» می‌کوبیدند تا بعد در ظرف‌های گلی، روی آتشی در میان سه قطعه سنگ بپزند و صبحانه را مهیا کنند.

دود آبی کم‌رنگ تاب می‌خورد و آرام از فراز کلبه‌های گرد و گلی دهکدهٔ کوچک و گردآلود بالا می‌رفت؛ صدای حزین و تودماغی «کاجالی دمبا»، اذان‌گوی دهکده که به زبان محلی او را «الیمامو» می‌نامیدند برخاست که مردها را به نخستین نماز از پنج نماز شبانه‌روزی به درگاه الله فرامی‌خواند؛ عبادتی که انجامش سابقه‌ای درازمدت داشت. مردها با شتاب از بسترهای نیین و چرمین خود برخاستند، جامهٔ بلند کتان‌شان را پوشیدند و به چابکی به محل نماز رفتند؛ جایی که الیمامو می‌خواند:

الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله. بعد از نماز، که مردها برای خوردن صبحانه به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند، اومورو به میان آن‌ها دوید و هیجان‌زده خبر داد که نخستین فرزندش به دنیا آمده و پسر است. مردها به او چشمت روشن گفتند و برایش آرزوی خیر کردند.

هر مرد به کلبه‌اش بازگشت و کاسه‌ای حلیم از همسر خود گرفت. سپس زن‌ها به آشپزخانه پشت کلبه رفتند و به فرزندانشان غذا دادند و دست‌آخر خودشان غذا خوردند. مردها پس از ناشتایی کج بیل‌ها را که آهنگرده‌کده لبه‌شان را فلز گرفته بود، به دست گرفتند تا سرکار بروند. کار آن‌ها این بود که زمین را برای کشت بادام‌زمینی و کوس‌کوس و پنبه آماده کنند. کشت برنج در این جلگه داغ و پرآب کار زن‌ها بود. بنا به رسم قدیمی، اومورو تا هفت روز فقط یک وظیفه مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش، چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش از اوست، برخواند گرفت. اومورو در این هفت روز تفکر، به تک‌تک کلبه‌های ژوفوره سرکشید و از طرف خود و بینتا همه خانواده‌ها را به مراسم نام‌گذاری نوزاد که بنا به سنت در هشتمین روز زندگی‌اش انجام می‌گرفت، دعوت کرد. در آن روز نوزاد او مثل پدر و پدربدرش عضو قبیله می‌شد.

روز هشتم که رسید، اهل ده صبح زود جلو کلبه اومورو و بینتا جمع شدند. زن‌ها در کاسه‌هایی از پوست خشک کدو قلیانی بر روی سرشان دوغ و شیرینی «مونکو» (از برنج کوبیده و عسل) آورده بودند. «کاراموسیلا»، طبّال ده که زنان محلی به او «جالیبا» می‌گفتند، با طبّلهای «تان - تانگ» خود آنجا بود و الیمامو و «بریماسسای»، مّلاّی ده که زنان محلی او را «آرافانگ» می‌نامیدند و روزی معلم کودک می‌شد، نیز حضور داشتند. دو برادر اومورو: «ژانه» و «سالوم» هم از راه دور آمده بودند. آوای طبّله‌ها، تولد برادرزاده‌شان را به آن‌ها خبر داده بود.

در همان حال که بینتا نوزاد را مغرورانه در آغوش گرفته بود، طره کوچکی از اولین موهای بچه را بریدند، همچنان‌که در چنین روزی همیشه چنین می‌کردند؛ و همه زن‌ها خوش‌بینی نوزاد را ستودند.

آن وقت جالیبا بر طبّله‌هایش کوفت. الیمامو بر کاسه‌های دوغ و شیرینی‌ها دعایی خواند و در همان حال هریک از میهمانان به نشانه احترام به غذا، با دست راست لبه کاسه‌ای را لمس کردند. پس از آن، الیمامو به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد. دعا کرد که برای خود و

خانواده‌اش، دهکده و قبیله‌اش مایه خیر و افتخار باشد و صاحب فرزندان بسیار شود و سرانجام آرزو کرد که روح و توانی سزاوار نامی که به او خواهند داد، بیابد. آنگاه امورو در برابر چشم همه مردم دهکده که در آنجا جمع بودند، گامی پیش نهاد. همسرش در کنار او حرکت می‌کرد. امورو نوزاد را سردست بلند کرد و طوری که همه ببینند، نامی را که برگزیده بود، سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که این نام، به عنوان نام این نوزاد، از زبان کسی گفته می‌شد. آن‌ها عقیده داشتند هرانسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را می‌شنود و می‌داند که کیست. صدای طبل‌ها دوباره بلند شد.

امورو نام را در گوش همسرش نجوا کرد و بابتا با غرور و رضایت لبخند زد. سپس امورو نام را در گوش آرافانگ نجوا کرد و ملأ در برابر جماعت قرار گرفت. بریماسسای فریاد زد: «نام اولین فرزند امور و ببتتا کینته، کونتا است!» همه می‌دانستند که این نام میانی پدربزرگ فقید نوزاد: «کیرابا کونتا کینته» است که اهل موریتانی بود و به گامبیا آمد و مردم ژوفوره را از قحطی نجات داد؛ با ننه ییسا ازدواج کرد و شرافتمندانه به مردم ژوفوره خدمت کرد و تا روز مرگش اهل ده او را مرد مقدسی می‌دانستند.

آرافانگ نام اجداد موریتانیای پدربزرگ نوزاد را که از زبان کیرابا کینته پیرشیده بود، یکی یکی خواند. نام‌ها بزرگ و بسیار بودند و به دو یست باران پیش می‌رسیدند. آنگاه جالیا بر طبل‌ها کوفت و همه تحسین و احترام خود را به چنین تبار محترمی به جا آوردند.

در آن شب هشتم، در پرتو ماه و ستارگان، امورو، تنها، با پسرش آیین نام‌گذاری را به پایان رساند. کونتای کوچک را در بازوان نیرومندش گرفت و به بیرون دهکده رفت. آنگاه نوزاد را سردست به سوی آسمان گرفت و آرام گفت: «فند کیلینگ دو رونگ له وارتا کا ایته تی» (اینک ببین؛ این تنها چیزی را که از تو بزرگ‌تر است.)

۲

فصل کشت بود و روستاییان در انتظار نخستین باران بودند. مردان ژوفوره در تمام زمین‌های زراعی خود علف خشک انباشته و آتش زده بودند تا نسیم، خاکسترها را بر زمین بپراکند و زمین را بارور سازد و زن‌ها در برنجزارها از هم‌اکنون نشاهای سبز را در گل می‌نشانند.

هنگامی که بینتا در بستر نقاقت زایمان بود، ننه بیسا مراقب شالیزار بینتا بود. اما حالا بینتا می‌توانست وظایف خویش را انجام دهد. کونتا را به پشتش قنداق کرد و در کنار زنان دیگر به راه افتاد. چند زن دیگر، از جمله دوست او «جانکای تورای» هم نوزادانشان را به پشت بسته بودند و در همان حال بقچه‌ای بر سر گذارده و با حفظ تعادل آن راه می‌رفتند. در کنار «بولونگ» دهکده، به بلم‌هایی که از تنه خالی شده درخت ساخته شده بود، رسیدند. بولونگ یکی از شاخه‌های رود گامبیا بود که پیچ‌خوران تا دهکده می‌رسید و «گامبی بولونگو» نامیده می‌شد. بلم‌ها در بولونگ پیش رفتند. در هر بلم پنج شش زن نشسته بودند که با پاروهای پهن و کوتاهشان بلم را پیش می‌راندند. هر بار که بینتا به جلو خم می‌شد تا پارو بکشد، نرمی و گرمی بدن کونتا را بر پشت خود حس می‌کرد.

بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطریاها و درختان دیگر که تودرتو و انبوه در دو سوی بولونگ روییده بودند در هوا بود. دسته‌های بی‌شمار عنترها که از عبور بلم‌ها به وحشت افتاده بودند، از خواب برخاستند و نعره‌کشان و جست‌وخیزکنان شاخه‌های نخل‌ها را تکان دادند. خوک‌های وحشی خرخرکنان و خرناس‌کشان دویدند و در میان علف‌ها و بوته‌ها پنهان شدند. هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، لک‌لک سیاه، مرغ دریایی، پرستوی دریایی و قاشق‌منقار، از خوردن ناشتا بازماندند تا سراسیمه، لغزیدن بلم‌ها را در آب تماشا کنند. پرنده‌گان کوچک‌تر؛ قمری‌ها و ماهیخوارها و چلچله‌ها به پرواز درآمدند و با سروصدا در آسمان چرخ زدند تا مزاحمان دور شوند.

هنگامی که بلم‌ها چون نیزه دل‌برکه‌های موج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گله‌های ماهی‌کپور با هم از آب بیرون می‌جهیدند و پس از رقصی نقره‌فام به درون آب می‌پریدند. گاهی که ماهی‌های بزرگ‌تر برای گرفتن کپورها چنان حریصانه در پی آن‌ها از آب می‌جهیدند که یک‌راست به درون بلم‌ها می‌افتادند، زن‌ها با پارو به سران‌ها می‌کوفتند تا آن شب شام جانانه‌ای بپزند. اما آن روز صبح کپورها به دور از هر دردسری در آن اطراف شنا می‌کردند.

زن‌ها پاروزنان پیچ‌وخم‌های بولونگ را پشت‌سر گذاردند و پس از گذشتن از پیچی تند به شاخابه پهنی رسیدند. همین که بر آن پهنه پدیدار شدند، هیاهوی بال‌های پرنده‌گان هوا را آکند و فرشی از هزاران مرغ دریایی، به رنگ‌های رنگین‌کمان، از زمین برخاست و بر آسمان نشست. رویه آب که از این برخاستن تاریک شده و با بال برهم‌زدنشان به پیچ‌وتاب افتاده بود، از پره‌های پرنده‌گان رنگ و خال گرفته بود،

چندان که گویی بلم‌ها از میان پرها می‌گذشتند.

بلم‌ها به نزدیکی منطقه‌ای مردابی که نسل‌ها، زنان ژوفوره در آنجا برنج می‌کاشتند، رسیدند و از میان ابری از پشه‌ها گذشتند و یکی پس از دیگری در کنار برنجزار خود که علف‌های انبوه کناره، جای پای پدید آورده بود، پهلوی گرفتند. علف‌ها مرزی بود که برنجزار زن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد. در هر برنجزار ساقه‌های زمردین و جوان برنج به اندازه یک کف دست از سطح آب بالا رفته بود.

اندازه زمین را برای هر زن، هر سال «دشواری بزرگان» ژوفوره به تعداد دهان‌هایی که او می‌باید با برنج تغذیه کند معین می‌کرد. این بود که قطعه زمین بینتا هنوز کوچک بود. بینتا، بچه قنداقی بر پشت، در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، با احتیاط از بلم پایین آمد. چند گامی که برداشت، ناگهان ایستاد و با تعجب و سرخوشی به کلبه‌ای نی‌ای با سقف کاهگلی که بر بلندی ساخته بودند، خیره ماند. اومورو در نبودن او به اینجا آمده بود و این کلبه را ساخته بود تا سایه بان پسرشان باشد. او هم مثل همه مردها در این باره چیزی نگفته بود.

بینتا به پسرش شیرداد و او را زیر سایه بان گذارد و لباس کاری را که در بچه روی سرش پیچیده بود، درآورد و پوشید؛ پس از آن سرکارش رفت. در آب خم می‌شد و علف‌های تازه را از ریشه می‌کند. اگر این علف‌ها را به حال خود می‌گذارد، رشد کرده و برنجزار را خفه می‌کردند. هروقت کونتا گریه می‌کرد، می‌دوید و همچنان که ذرات آب به اطراف پاشیده می‌شد به سوی سایه بان می‌رفت تا در سایه به او شیر بدهد. به این ترتیب، کونتای کوچک روزها در آغوش پُرمهر مادرش بود.

شب‌ها که به کلبه باز می‌گشتند، بینتا پس از آشپزی و آوردن شام اومورو، تن بچه را از نوک پا تا فرق سر، روغن گیاهی می‌مالید و نرم می‌کرد.

بیشتر وقت‌ها بچه را با غرور بغل می‌زد و از این سردهکده به آن سر، به کلبه نه‌یسا می‌برد و او بچه را غرق بوسه می‌کرد و با صدای بچگانه قدق می‌کرد. هر دوی آن‌ها بچه را آن قدر اذیت می‌کردند که دادش در می‌آمد؛ چون پی‌درپی سر کوچک و بینی و گوش‌ها و لب‌هایش را می‌گرفتند و می‌فشردند و به این سو و آن سو می‌کشیدند تا خوش ترکیب شوند.

گاهی اومورو پسرش را از زن‌ها می‌گرفت و او را قنداق پیچ، به کلبه خودش می‌برد - شوهرها همیشه در کلبه‌ای جداگانه اقامت داشتند - و در آنجا می‌گذاشت تا چشم‌ها و انگشتان پسرش اشیای جالب‌توجهی چون طلسم‌هایی را که برای دور کردن ارواح خبیث روی تخت اومورو بود جست‌وجو کند. هر چیز رنگینی کونتای کوچک را

وسوسه می‌کرد؛ مخصوصاً خورجین چرمی شکار که تقریباً تمام آن پوشیده از خرمهره بود. هرکدام از خرمهره‌ها نشان جانوری بود که اومورو خودش شکار کرده و برای اهالی دهکده آورده بود. کونتا با سروصدای کودکانه‌اش به سوی کمان بلند و خمیده و ترکش تیرها که در نزدیکیش آویخته بود، دست دراز می‌کرد. وقتی کونتا دست کوچکش را به نیزه سیاه و باریک که از به‌کارگرفتن بسیار براق شده بود می‌رساند، اومورو لبخند می‌زد. اومورو اجازه می‌داد کونتا به هرچه می‌خواهد دست بزند، مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس بود. هروقت در آن کلبه تنها می‌شدند، اومورو از کارهای بزرگ و شجاعانه‌ای که پسرش وقتی بزرگ شد باید انجام دهد، داد سخن می‌داد. سرانجام کونتا را به کلبه بینتا باز می‌گرداند تا دوباره به او شیر بدهد. کونتا، هرجا که بود، بیشتر وقت‌ها خوش بود.

همیشه در حالی به خواب می‌رفت که بینتا او را روی پاهایش تکان می‌داد. با اینکه روی تخت خود می‌گذاشتند، خم می‌شد و آرام‌آرام برایش لالایی می‌خواند:

بچه خندان من، کودک خندانم

که نام نیای شریفت را داری

روزی خواهد آمد

که شکارچی یا جنگجوی بزرگی شده‌ای

که پدرت به تو افتخار می‌کند

اما برای من تو همیشه کودکی.

با همه دلبستگی بینتا به فرزند و همسرش، تشویشی به دلش راه یافته بود. می‌دانست که از دیرباز رسم بر این بوده که بعضی شوهرها هنوز زنشان بچه را از شیر نگرفته، زن دومی اختیار می‌کنند.

از آنجا که اومورو هنوز دومین زن را نگرفته بود و از آنجا که بینتا نمی‌خواست او را به این کار وسوسه کند، احساس می‌کرد که هرچه کونتای کوچک زودتر به راه بیفتد، بهتر است؛ چون آن وقت دیگر نیازی به مراقبت دائمی مادر نخواهد داشت. وقتی کونتا، در سیزده ماهگی اولین بارتاتی‌تاتی کرد، بینتا فوراً به کمکش شتافت و چیزی نگذشت که کونتا توانست بی‌یاری او قدم بردارد. همان قدر که اومورو احساس غرور کرد، بینتا نفس راحتی کشید. وقتی کونتا با گریه از مادرش غذا خواست، بینتا به جای اینکه به او شیر بدهد، محکم به قفایش کوفت و کاسه‌ای شیر گاو به دستش داد.

سه باران سپری شد و آن فصل بی حاصل فرارسید. انبار غله و دیگر غذاهای خشک شده دهکده که از دروی پیشین مانده بود، داشت ته می کشید. مردان به شکار می رفتند؛ اما فقط با چند تایی بزکوهی و غزال و مرغان کوچک باز می گشتند؛ چون در این فصل آفتاب سوزان، گودال های آب جلگه چنان خشکیده بود که شکارهای بزرگ تر و بهتر به اعماق جنگل گریخته بودند؛ و حال آنکه به ویژه در این زمان مردم ژوفوره بیش از هروقت دیگر نیاز به بنیه قوی برای بذرافشانی داشتند. از هم اکنون زنان فاصله غذاهای اصلی کوس کوس را دراز می کردند و در این فواصل از دانه بی مزه نی خیزران و برگ های بدطعم درخت بائوباب خوراک فراهم می آوردند. روزهای گرسنگی آن قدر زود آغاز شده بود که پنج بز و دو گاو - بیش از دفعه پیش - قربانی کردند تا پشت بند دعای اهالی که از خداوند می خواستند دهکده را از قحطی و گرسنگی و مرگ نجات دهد، باشد.

سرانجام ابرها در آسمان داغ پدیدار شد، نسیم های ملایم بدل به تندباد شد و مثل همیشه باران های کوچک ناگهانی باریدن گرفت. درحالی که باران آرام و گرم می بارید، کشاورزان زمین نرم شده را هم ردیف بیل می زدند تا برای بذرافشانی آماده کنند. آن ها می دانستند که بذرافشانی باید پیش از ریزش باران بزرگ آغاز شود.

تا چند روز، صبح ها پس از صبحانه، زنان به جای آنکه سوار بلم ها شوند، لباس های مخصوص و قدیمی باروری را که از برگ های بزرگ تازه درست شده بود، می پوشیدند که مظهر رستنی های سبز بود و به کشتزاران شخم خورده مردان می رفتند. بالا و پایین رفتن صدایشان که دعا های قدیمی می خواندند، حتی پیش از آنکه دیده شوند، شنیده می شد. دعا می کردند که دانه های کوس کوس و بادام زمینی و دانه های دیگری که در ظرف های گلی روی سرشان به کشتزارها برده بودند، به خوبی ریشه بدوانند و برویند.

زنان پابرهنه هماهنگ با یکدیگر گام برمی داشتند و در یک صف سه بار دور مزرعه هریک از کشاورزان راه می رفتند و می خواندند. آنگاه از هم جدا می شدند و هرزنی پشت سریکی از کشاورزان راه می افتاد. کشاورز در هر ردیف پیش می رفت و وجب به وجب با انگشت بزرگ پایش سوراخی در زمین پدید می آورد. پشت سر او، زن در هر سوراخ دانه ای می انداخت و با انگشت بزرگ پایش روی آن را می پوشاند و

پرمی کرد و سپس به راه خود ادامه می داد. زنان حتی سخت تر از مردان کار می کردند؛ چون نه تنها می بایست شوهران خود را یاری کنند، بلکه می بایست مراقب برنجزارها و زمین سبزی کاری نزدیک آشپزخانه شان نیز باشند.

وقتی بینتا پیاز، سیب زمینی شیرین، کدو، مانیوک و گوجه فرنگی تلخ می کاشت، کونتای کوچک زیرنگاه های مراقب چند مادر بزرگ شلوغ می کرد و به بازی سرگرم بود؛ این مادر بزرگ ها مواظب همه بچه های «کافوی اول» ژوفوره بودند و «کافوی اول» همه بچه هایی را در بر می گرفت که کمتر از پنج باران عمر داشتند. پسر ها و دختر ها لخت و عور مثل جانوران جوان به این سو و آن سو می دویدند. بعضی از آن ها تازه زبان باز کرده بودند. همه آن ها مثل کونتا تند رشد می کردند، می خندیدند و جیغ می کشیدند و در اطراف تنه ستبر درخت بائوباب دهکده سردر پی هم می گذاشتند و قایم باشک بازی می کردند. یا اینکه سگ ها و جوجه ها را فراری می دادند و مشت از مو و پر در هوا پراکنده می شد.

اما روی هم رفته همه کودکان، حتی آن هایی که به اندازه کونتا کوچک بودند، تا بو می بردند که یکی از مادر بزرگ های پیرو عده قصه گفتن داده، جمع می شدند و ساکت و صامت می نشستند. کونتا هنوز معنای بسیاری از واژه ها را نمی توانست بفهمد؛ اما با چشمان گشاد می نشست و به پیرزن ها زل می زد که داستان خود را با چنان اداه ها و صداهایی باز می گویند که گفתי به راستی آن قصه اتفاق افتاده است.

هر چند که کونتا بسیار کوچک بود، با بعضی از داستان هایی که مادر بزرگش ییسا در کلبه خود در تنهایی برایش گفته بود، آشنا بود. اما او هم مثل هم بازی های کافوی اول خودش بهترین قصه گورا نیوبوتوی پیرو دوست داشتنی و اسرار آمیز می دانست. نیوبوتو با اخم و غرولند خودش را روی چهار پایه کوتاهش جابه جا می کرد. سری طاس داشت و صورتی پر چین و چروک. رنگش مثل کف دیگ سیاه بود. خار خشک لیمورا به دهان می گرفت و می جوید که نوک آن مثل شاخک حشره ها از میان چند دندانی که برایش مانده بود، بیرون می زد. دندان هایش بس که دانه کولا جویده بود، مثل پرتقال زرد شده بودند. با اینکه بدخلق بود، بچه ها می دانستند که آن ها را مثل بچه های خودش دوست دارد. خودش هم می گفت که همه بچه ها، بچه های خود او هستند.

بچه ها دوره اش می کردند و او غرغرکنان می گفت: «بیایید برایتان قصه بگویم.» بچه ها یک صدا دم می گرفتند که «خواهش می کنیم!» و از شوق و هیجان لول می خوردند.

و او داستان‌ش را مثل همه قصه‌گوهای دیگر مندینکا آغاز می‌کرد: «در فلان زمان، در فلان دهکده، فلان کس زندگی می‌کرد.» این بار داستان پسرکی بود که باران‌های عمرش کم و بیش به اندازه همین بچه‌ها بود. پسر بچه روزی به کنار رود رفت و تمساحی را دید که در توری به دام افتاده است.

تمساح ناله‌کنان گفت: «به من کمک کن!»

پسرک فریاد کشید: «تو مرا خواهی کشت!»

تمساح فریاد زد: «نه! نزدیک تربیا!»

پسر بچه به تمساح نزدیک شد؛ اما ناگهان دهان گنده‌اش را باز کرد و پسرک را با دندان گرفت.

پسر بچه فریاد کشید: «خوبی مرا این طور یاداش می‌دهی... با بدی؟»

تمساح از گوشه دهان گفت: «البته. راه و رسم دنیا همین است.»

پسرک قبول نکرد. پس تمساح پذیرفت از سه رهگذر بپرسند و آن وقت او را قورت بدهد. اولین رهگذر خرپیری بود.

وقتی پسرک عقیده او را پرسید، خرگفت: «حالا که من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم کار کنم، ارباب مرا بیرون کرده است تا به چنگ پلنگان بیفتم!»

تمساح گفت: «دیدی؟» بعدی اسب پیری بود که همان عقیده را داشت.

تمساح دوباره گفت: «دیدی؟» آن وقت خرگوش تپلی از راه رسید و گفت: «باید

ببینم از اول چه شده تا آن وقت بتوانم عقیده‌ام را بگویم.»

تمساح با اوقات تلخی غرولندی کرد و دهانش را باز کرد تا جریان را بگوید؛ اما

پسرک به یک جست بیرون پرید و خودش را نجات داد و کنار رودخانه ایستاد.

خرگوش از پسرک پرسید: «گوشت تمساح دوست داری؟»

- بله.

- پدر و مادرت هم دوست دارند؟

- بله.

- خب، پس این تمساح اینجا برای دیگ شما حاضر و آماده است.

پسرک تند دوید و با مردان دهکده بازگشت و آن‌ها به او کمک کردند و تمساح را کشتند. اما یک سگ «وولو» هم آورده بودند که سر در پی خرگوش گذاشت و او را گرفت و درید.

نیو بوتوبه بچه‌ها گفت: «پس حق با تمساح بود. راه و رسم دنیا همین است که

جواب خوبی بیشتر وقت‌ها بدی است. برای همین بود که این قصه را برایتان گفتم.»

بچه‌ها با سپاسگزاری می‌گفتند: «خدا به شما خیر و برکت بدهد. خدا به شما قوت بدهد.»

آن وقت بقیهٔ مادر بزرگ‌ها از میان بچه‌ها می‌گذشتند و کاسه‌های سوسک و ملخ را که تازه روی آتش کباب کرده بودند، به آن‌ها می‌دادند. در زمان‌های دیگر سال سوسک و ملخ کباب کرده قاقالی‌لی و هله‌هوله‌ای بود که بچه‌ها دوست داشتند؛ اما حالا، در آستانهٔ باران بزرگ که فصل گرسنگی هم آغاز شده بود، این حشره‌های کباب‌شده در حکم غذای نیمروز بودند. جز چند مشت کوس‌کوس و برنج، چیزی در انبار بیشتر خانواده‌ها نمانده بود.

۴

چند روزی بود که تقریباً هر صبح رگبار کوتاهی می‌زد و در فاصلهٔ میان رگبارها کونتا و هم‌بازی‌هایش با هیجان بیرون می‌دویدند. به‌سوی رنگین‌کمان‌هایی که قوسشان تا زمین می‌رسید و چندان دور به دیده نمی‌آمد، فریاد می‌کشیدند: این مال من! این مال من! اما رگبارها فوجی از حشرات موزی بال‌دار را با خود آوردند که بچه‌ها را نیش می‌زدند و می‌گزیدند و به درون کلبه‌ها می‌راندند.

آن وقت ناگهان، اواخر یک شب، باران‌های بزرگ نازل شد؛ مردم به کلبه‌های سرد خود رفتند و به چک‌چک دانه‌های باران که روی بام‌هایشان می‌کوبید گوش فرادادند؛ روشنائی برق را دیدند و بچه‌هایشان را در میان غرش ترس‌آور رعد در دل شب آرام کردند. همراه صدای برخورد ابرها، فقط صدای پارس شغال و زوزهٔ گفتار و آواز قورباغه شنیده می‌شد.

باران شب بعد هم بارید و شب بعد و شب بعد - و فقط در شب - و در زمین‌های پست نزدیک رودخانه سیل به راه افتاد و کشتزارها به مرداب بدل شد و دهکده گودالی پر گل‌ولای شد. با این همه هر روز صبح پیش از صبحانه همهٔ کشاورزان با مشقت از میان گل‌ولای گذر می‌کردند و به مسجد کوچک ژوفوره می‌رفتند و از خداوند می‌خواستند که باز هم باران بیشتری نازل کند؛ چون زندگی بستگی به آن داشت که پیش از آنکه خورشید سوزان فرارسد، آب به اندازهٔ کافی تا اعماق زمین رسوخ کند. خورشید گیاهانی را که به ریشه‌شان آب کافی نمی‌رسید، می‌سوزاند. در کلبهٔ نمناک و کم‌نور کودکان که در چاله‌ای در کف آن چوب خشک و تپالهٔ گاو می‌سوزاندند، نیوبوتوی پیر برای کونتا و بچه‌های دیگر از روزگار وحشتناکی که

به یاد می‌آورد، سخن می‌گفت و از روزگاری که باران بزرگ به اندازه کافی نباریده بود، حکایت می‌کرد. در تمامی روزهای بد، نیوبوتو همیشه زمانی را به یاد داشت که وضع از آن هم بدتر بود. برایشان تعریف کرد که بعد از دو روز باران، خورشید سوزان فرارسید. هرچه مردم به درگاه خداوند دعا کردند و رقص قدیمی باران را انجام دادند و هرروز دو بز و یک گاو قربانی کردند، سودی نداشت. هرچه رستنی بر زمین بود خشکید و نابود شد. حتی گودال‌های آب دهکده خشک شد و اول مرغان وحشی و پس از آن جانوران جنگلی که از تشنگی بیمار شده بودند، به کنار چاه دهکده آمدند. هر شب در آسمان صاف، هزاران ستاره سوسو می‌زد و باد سرد می‌وزید و بیماران بیش و بیشتری می‌شدند. پیدا بود که ارواح خبیث در ژوفوره پراکنده شده‌اند. آن‌ها که تاب و توانش را داشتند، به دعا و رقص ادامه دادند و سرانجام آخرین بز و گاو نیز قربانی شد. انگار که خداوند به ژوفوره پشت کرده بود. بعضی - پیرها و بی‌بنیه‌ها و بیماران - یکی بعد از دیگری می‌مردند. بعضی دیگر ژوفوره را ترک کردند و به دهکده‌های دیگر رفتند و با التماس غذا می‌خواستند. التماس می‌کردند که آن‌ها را به بردگی بگیرند و در عوض فقط شکمشان را سیر کنند. آن‌ها که ماندند روحیه خود را از کف دادند و در کلبه‌هایشان دراز کشیدند. نیوبوتو گفت آن وقت بود که خداوند قدم‌های کیرابا کونتا کینته زاهد را به دهکده گرسنه ژوفوره هدایت کرد. او رنج مردم را که دید زانوزد و به درگاه خداوند دعا کرد. پنج روز تمام بی‌آنکه بخوابد و جز چند جرعه‌ای آب چیزی بنوشد، یکریز دعا خواند. شب روز پنجم باران بزرگ که چون سیل می‌بارید، نازل شد و ژوفوره نجات یافت.

وقتی قصه نیوبوتو به سر رسید، بچه‌های دیگر با احترام تازه‌ای به کونتا که نام پدر بزرگ بزرگوارش را بر خود داشت، نگاه می‌کردند. حتی پیش از این هم کونتا دیده بود که پدر و مادر بچه‌های دیگر به بیسا احترام می‌گذاشتند و دریافته بود که او زن مهمی است؛ همان‌طور که نیوبوتو نیز بی‌تردید چنین بود.

باران‌های بزرگ هر شب می‌بارید، تا اینکه کونتا و بچه‌های دیگر دیدند که بزرگ‌ترها هنگام عبور از دهکده تا میج پایشان و حتی تا زانو در گل فرو می‌روند و نیز برای اینکه از جایی به جای دیگر بروند، بلم سوار می‌شوند. کونتا شنید که بینتا به اومورو می‌گوید زمین‌های زراعی را سیل برده است. پدرها در آن سرما و گرسنگی تقریباً هر روز بزه‌ها و گاوهای عزیزشان را در راه خدا قربانی می‌کردند، سوراخ بام‌ها را می‌گرفتند و کلبه‌هایی را که داشت فرو می‌ریخت، تعمیر می‌کردند و دعا می‌کردند که ذخیره رو به پایان برنج و کوس کوس آن‌ها تا فصل درو دوام بیاورد.

اما کوتا و بقیه آن‌ها که هنوز بچه‌های کوچکی بودند، چندان توجهی به تهی بودن شکمشان نداشتند؛ بیشتر اوقات سرگرم بازی در گل‌ولای بودند و با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و روی کپل‌های لختشان سر می‌خوردند. این کودکان در آرزوی آن بودند که خورشید را دوباره ببینند، این بود که روبه‌سوی آسمان کبود دست تکان می‌دادند و به تقلید از پدر و مادرهایشان فریاد می‌زدند: «خورشید بیرون بیا، یک بزبرایت می‌کشم!»

باران هستی‌بخش سبب شده بود که هرچیز رستنی‌تر و تازه و شاداب شود. پزندگان همه‌جا می‌خواندند. ناگهان شکوفه‌های خوشبو از میان شاخه گیاهان به یک‌باره شکفتند. گل‌ولای اوحرایبی هر بامداد با فرشی نواز گلبرگ‌های روشن و برگ‌های سبز که باران شب پیش از درختان کنده بود، پوشانده می‌شد. اما همراه با این گشاده‌دستی طبیعت، بیماری نیز در میان مردم ژوفوره پراکنده می‌شد؛ چون هنوز هیچ محصولی آن‌قدر نرسیده بود که بتوان خورد. مردم گرسنه روستا، خرد و کلان، به هزاران میوهٔ انبه و سیب که با سنگینی از درختان آویزان بودند، می‌نگریستند. اما میوه‌های سبز، مثل سنگ سخت و سفت بودند و آن‌ها که این میوه‌های کال و نارس را گاز می‌زدند، بیمار می‌شدند و استفراغ می‌کردند.

ننه‌بیسا، هروقت کوتا را می‌دید، نچ‌نچی می‌کرد و می‌گفت: «پوست و استخوان شده است!» اما حالا مادر بزرگ هم مثل کوتا پوست و استخوان شده بود؛ چون دیگر انبارهای ژوفوره یکی‌یکی خالی شده بودند و چند تایی گاو و بز و مرغ و خروس را که در ژوفوره مانده بودند، کسی نه می‌خورد و نه قربانی می‌کرد. باید آن‌ها را زنده نگه می‌داشتند و غذا می‌دادند تا سال بعد بتوانند گوساله و بزغاله و جوجه داشته باشند. این بود که مردم آغاز به خوردن جانوران جونده و ریشه گیاهان و برگ‌هایی کردند که از تیغ آفتاب تا گرگ و میش غروب در اطراف دهکده می‌گشتند و می‌یافتند. مردان چون روزهای دیگر سال رمق رفتن به بیشه‌ها برای شکار و آوردن شکار تا دهکده را نداشتند. اعتقادهای قبیله مندینکا مانع از آن می‌شد که مردم میمون‌ها و عنترها را که فراوان بودند بخورند. به تخم پزندگانی هم که در اطراف می‌دیدند، دست نمی‌زدند. قورباغه‌ها را هم نمی‌خوردند؛ چون عقیده داشتند که سمی هستند و از آنجا که مسلمانان مؤمنی بودند، ترجیح می‌دادند بمیرند و به گوشت خوک‌های وحشی که غالباً گله‌گله از میان دهکده می‌گذشتند، لب‌نزنند.

نسل‌ها بود که درناها در بالاترین شاخه‌های درخت ابریشم دهکده لانه کرده بودند و وقتی جوجه درناها به دنیا می‌آمدند، درناهای بزرگ میان مرداب و لانه رفت‌وآمد

می کردند و ماهی هایی را که گرفته بودند به لانه می بردند تا به جوجه هایشان بدهند. مادر بزرگ ها و بچه ها چشم به راه فرصت مناسب می ماندند و آن وقت ناگهان به زیر درخت هجوم می بردند و با داد و فریاد به سوی لانه سنگ و چوب پرت می کردند. غالباً در میان آن سرو صدا و هیاهو، جوجه ای که دهانش را برای گرفتن ماهی باز کرده بود، ماهی را رها می کرد و ماهی از لانه و از میان شاخه های انبوه درخت به زمین می افتاد. کودکان بر سر این جایزه به سرو کول هم می پریدند و سرانجام یکی از خانواده های ژوفوره آن شب سوار سواتی به راه می انداخت. گاهی یکی از سنگ هایی که کودکان پرت می کردند، به جوجه درناپی با پرهای تُنک می خورد و آن وقت جوجه، ماهی به منقار، از لانه اش، به زمین می افتاد و زخمی یا کشته می شد. در شب چنین روزی چند خانواده برای شام سوپ درنا داشتند؛ اما چنین غذاهایی کم گیر می آمد. شب ها هر خانواده در کلبه اش جمع می شد و هر کدام از آن ها هر چه یافته و با خود آورده بود در میان می گذاشت؛ شاید حتی اگر بخت یارشان بود، موش کور یا مستی کرم درشت؛ تا از آن آش بپزند و برای اینکه آش خوش طعم بشود، فلفل و ادویه فراوان به آن می زدند. اما بیشترین غذاها بی آنکه ارزش غذایی چندانی داشته باشند فقط شکم پرکن بودند. این بود که مرگ و میر در میان مردم ژوفوره پیدا شد.

۵

حالا بیش از پیش صدای زیر شیون زنی سوگوار در سراسر دهکده شنیده می شد. خوشبخت بچه های شیرخوار یا نوپایی که هنوز نمی فهمیدند؛ چون حتی کونتا نیز آن قدر بزرگ شده بود که بفهمد این شیون یعنی آنکه عزیزی مرده است. بعد از ظهرها معمولاً، کشاورز بیماری را که در هنگام وحین علف های هرز مزرعه اش از پای درآمده بود و حالا بی حرکت روی پوست گاو دراز شده بود، به دهکده باز می گرداندند. بیماری سبب شده بود که پای بزرگ ها ورم بیاورد. بعضی تب و لرز داشتند و به شدت عرق می کردند و روی دست ها یا پاها ی کودکان دمل هایی بیرون می زد که به سرعت بزرگ ترمی شد و سوزش دردناکی داشت، بعد از چندی می ترکید و زهرابۀ صورتی رنگی ترشح می کرد که به تندی زرد و سفید و بدبو می شد و مگس ها را دور بچه جمع می کرد.

روزی کونتا هنگام دویدن به سبب درد دمل بزرگ و سرباز کرده پایش به سختی زمین خورد. هم بازی هایش او را که گیج شده بود و فریاد می کشید، از زمین بلند کردند. از

پیشانی‌اش خون می‌آمد. چون بینتا و اومورو برای کشت وکار از دهکده بیرون رفته بودند، او را به کلبه ییسا که چند روز بود در کلبه بچه‌ها پیدایش نبود، بردند. ییسا بسیار ضعیف شده بود. صورت سیاهش تکیده و کشیده بود و زیر پوست گاو در تخت‌خوابش عرق می‌ریخت. وقتی کونتا را دید، از جا جست و پیشانی خون‌آلود او را پاک کرد. او را محکم در آغوش کشید و به بقیه بچه‌ها گفت بروند و چند مورچه سواری درشت پیدا کنند و بیاورند. وقتی آن‌ها بازگشتند، ییسا دو طرف شکاف زخم کونتا را محکم به هم نزدیک کرد و مورچه‌ها را یکی یکی محکم روی زخم گذاشت و فشار داد؛ به طوری که هر کدام از مورچه‌های خشمگین شاخک‌های نیرومندشان را در دو سوی شکاف فرومی‌کردند. آن وقت مادر بزرگ بدنشان را از سر جدا می‌کرد و سر را روی زخم باقی می‌گذاشت، تا اینکه زخم به هم آمد.

پس از آن، ییسا بقیه بچه‌ها را روانه خانه‌هایشان کرد و به کونتا گفت که در کنار او روی تخت دراز بکشد. کونتا دراز کشید و به صدای نفس‌های مادر بزرگ که به سختی و کندی بالا می‌آمد، گوش کرد. ییسا مدتی ساکت بود. بعد با دستش به کتاب‌هایی که روی طاقچه کنار او روی هم انباشته بودند، اشاره کرد. آرام شروع به صحبت کرد و از پدر بزرگ کونتا که کتاب‌هایش آنجا بودند، چیزهای بیشتری گفت. گفت که کیرابا کونتا کینته در کشور خودش موریتانیا سی و پنج باران از سنش گذشته بود که مرشد او، زاهد بزرگ، دعایی در حقش کرد تا او هم زاهد شود. پدر بزرگ کونتا با زاهد شدن، یک رسم خانوادگی را ادامه داده بود. این کار در میان آبا و اجداد پدر بزرگ کونتا رسمی بود که قدمت آن به صدها باران تا دوران «مالی کهن» می‌رسید. وقتی سن پدر بزرگ به کافوی چهارم رسید، از زاهد پیر تمنا کرده بود که او را به شاگردی بپذیرد و تا پانزده سال با او و زن‌ها و غلامان و شاگردان و گله گاو و بز او در خدمت خدا و بندگان خدا، از این ده به آن ده می‌رفتند. از کوره‌راه‌ها و گذرگاه‌های گل‌آلود، زیر آفتاب سوزان و باران‌های سرد، از میان دره‌های سرسبز و سرزمین‌های خشک و بادخیز گذر می‌کردند و از موریتانیا به سوی جنوب می‌رفتند.

کیرابا کونتا کینته وقتی خود به مقام زاهدی رسید، ماه‌های بسیار تنها و سرگردان به سیر و سفر در جاهای مختلفی در مالی کهن، مانند کیلا، جیلا، کانگابا و تمبوکتو پرداخت. در برابر مردان بزرگ به خاک می‌افتاد و از آن‌ها طلب دعای خیر و توفیق می‌کرد، آن‌ها نیز دعای خیر خود را از او دریغ نمی‌کردند. آنگاه خداوند قدم‌های

زاهد جوان را به سوی جنوب هدایت کرد تا اینکه به گامبیا رسید و ابتدا در دهکدهٔ «پاگالی ندینگ» توقف کرد.

چیزی نگذشت که مردم این دهکده مستجاب شدن سریع دعا‌های زاهد جوان را دیدند و فهمیدند که او نظرکردهٔ خداوند است. طبل‌های سخنگو خبرها را پخش کردند و به زودی دهکده‌های دیگر کوشیدند او را به خود جلب کنند. پیک‌هایی نزد او فرستادند و دختران باکره و غلام و گاو و بز به او پیشکش می‌کردند. اندکی بعد او دوباره راهی سفر شد. این بار به دهکدهٔ «جیفارونگ» رفت؛ اما فقط به این دلیل که خداوند او را به آنجا فرا خوانده بود؛ چون مردم جیفارونگ چندان چیزی نداشتند که به او پیشکش کنند، جز سپاسگزاری از دعا‌هایش. در آنجا بود که او از دهکدهٔ ژوفوره خبر یافت که مردمش در خشکسالی رو به مرگ بودند. سرانجام به ژوفوره آمد و پنج روز تمام، بی‌وقفه، دعا کرد، تا اینکه خداوند سرانجام باران بزرگ را نازل کرد و دهکده را نجات داد.

پادشاه «بارا» که در آن زمان بر این بخش گامبیا حکم می‌راند، وقتی خبر این کرامات پدر بزرگ کونتا را شنید، خودش باکره‌ای را به عنوان همسر زاهد جوان برگزید که «سیرنگ» نام داشت. کیرابا کونتا کینته از سیرنگ صاحب دو پسر شد که آن‌ها را «ژانه» و «سالوم» نام نهاد.

حالا مادر بزرگ روی تخت نی‌ای خود نشسته بود. درحالی‌که چشمانش برق می‌زدند، گفت: «در آن موقعی که ییسا را هنگامی که سئوروبا می‌رقصید، دید، سن من پانزده باران بود!» دهانش را به تبسمی باز کرد و لثهٔ بی‌دندانش نمایان شد. «دیگر به پادشاه نیاز نداشت که همسر دومش را انتخاب کند!» مادر بزرگ کونتا نگاه کرد. «شکم من بود که پدر تو اومورو را در خود جای داد.»

آن شب کونتا در کلبهٔ مادرش زمانی دراز بیدار ماند و دربارهٔ چیزهایی که مادر بزرگ به او گفته بود، فکر کرد. کونتا بارها شنیده بود که پدر بزرگش مرد مقدسی بوده و دعا‌های او دهکده را نجات داده و بعدها خداوند دوباره او را نزد خود برده است. اما هیچ وقت مثل امشب نفهمیده بود که آن مرد پدر پدرش بوده است؛ که اومورو او را چنان می‌شناخته که او اومورو را می‌شناسد؛ که مادر بزرگ، مادر اومورو بوده، همان طور که بینتا مادر اوست. روزی او هم زنی خواهد یافت مانند بینتا که پسری برای او به دنیا خواهد آورد و آن پسر به نوبهٔ خود... .

کونتا غلتی زد و چشمانش را بست و غرق در این افکار به خواب رفت.